

حالا می بینید
چه سرعتی داریم!



حالا می بینید چه سرعتی داریم!

نویسنده: دیو اِگِرز
مترجم: پژمان طهرانیان

YOU SHALL KNOW OUR VELOCITY!
Copyright © 2002, 2003 by Dave Eggers &
McSweeney's Publishing
Cover adapted from road trip © turtix/Shutterstock;
Signpost © Dmitry Pichugin/Shutterstock.
All rights reserved.
Persian translation © Borj Books, 2020
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Dave Eggers، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

سرشناسه: آگرس، دیو، ۱۹۷۰ - م.
Eggers, Dave
عنوان و نام پدیدآور: حالا می بینید چه سرعتی داریم! / دیو آگرز؛
مترجم پژمان طهرانیان.
مشخصات نشر: تهران: برج، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۴۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷-۱-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: You Shall Know Our Velocity.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
American fiction -- 21st century -- موضوع:
شناسه افزوده: طهرانیان، پژمان، ۱۳۵۷ - ، مترجم
رده بندی کنگره: PS۲۶۰۲
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۶۷۴۸۷

این کتاب تقدیم می‌شود به پرت
دیو آگرز

ترجمه‌ای به پاس دوستی برای
رضا شهامتی و علیرضا خلیل‌پور
پ. ط.

حالا می بینید چه سرعتی داریم!

نویسنده: دیو آگرز

مترجم: پژمان طهرانیان

ویراستار: بیتا ابراهیمی

مدیرهنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷-۱-۴



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
• هر گونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در
قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

هر اتفاقی که اینجا می افتد مال بعد از مُردن جک است و قبل از اینکه من و مامانم ، به همراه چهل و دو بومی که قبل از آن ندیده بودیمشان ، در یک اتوبوس آبی در حال سوختن در رودخانه ی سردِ سرخ گونِ گوئاویاره در شرق مایل به مرکز کشور کلمبیا غرق شویم . آن روز، هوا صاف و آسمان به رنگ چشمی آبی بود ، مثل اولین روز این داستان ، چند سال قبل در ماه ژانویه ، در شمال شیکاگو ، زیر سایه ی سنگین ریگلی^۱ و با بادی که در ارتفاع پایین می وزید و دریاچه ی ناهموار نیمه یخ زده را درمی نوردید . من توی خانه بودم ، گرم و نرم ، و این ور و آن ور می رفتم .

۱ . Wrigley : ظاهرآ به استادیوم معروفی به این نام اشاره دارد که استادیوم بیسبال است.

پیشگفتار مترجم فارسی

این اولین رمان دیو اِگِرز، نویسنده‌ی پرکار معاصر آمریکایی متولد ۱۹۷۰ میلادی، است که بخش‌هایی از آن ابتدا در نیویورک چاپ شد و اولین بار در سال ۲۰۰۲ منتشر شد؛ رمانی در ژانر جاده‌ای - سفرنامه‌ای، با نشر چُست و چاپک و توصیف‌های موجز و بدیع و اصیل از زمان و مکان و روایتی سیال و پرماجرا، که با روح آنارشیمیستی جاری در آن و مایه‌های قوی طنز گاهی تلخ و گاهی شیرین و انتقادهای اجتماعی‌اش، و از همه مهم‌تر شخصیت‌های جوانِ عاصی و جست‌وجوگرش، فرزند خلف ادبیات کلاسیک آمریکاست، فرزندی که پدر جدش هکلبری فین و نام سایر مارک توین کبیر و پدرش ناتور دشتِ جروم دیوید سالینجر فقید است؛ با این تفاوت که اگر سفرهای هک و تام و هولدن کالفیلدِ نوجوان در خود آمریکاست، ویل و هَند، قهرمانان جوانِ پاک‌باخته‌ی سرگردانِ رؤیاپردازِ شیرین‌کارِ گاه‌تلخ‌اندیشِ این رمان، که پا از کودکی‌ها و نوجوانی‌های هک و تام و هولدن بیرون گذاشته‌اند، با داغ از دست‌دادن دوست صمیمی‌شان جَک به دل، با نیتی که به یک جور نذر عصیانگرانه شبیه است، از آمریکا هم پا بیرون می‌گذارند و سفری اُدیسه‌وار را به دُور دنیا آغاز می‌کنند؛ با مقصدهایی بیشتر تصادفی و اجباری (سنگال و مراکش و استونی و لتونی) تا انتخاب‌شده و اختیاری (خودشان اول بیشتر دوست داشته‌اند به مغولستان و گرینلند و مصر بروند)

و با نام‌هایی بامسمّا: ویل [مخفف ویلیام] در انگلیسی به معنای خواست و اراده، که راوی اول شخصِ رمان هم هست که اراده به نوشتن داستانش به همراه دوستش می‌کند، و هَند به معنای دست / نماد کار و عمل؛ گویی دومی سوبه‌ی عمل‌گراترِ اولی است و این دو شخصیت مکمل یکدیگرند و در ترکیب با هم کنش‌های رمان را پیش می‌برند، کنش‌هایی که گاهی با مشنگ‌بازی‌ها و خُل‌خُل‌کاری‌های این دو پیش می‌رود و خواننده را از طنز سیراب می‌کند؛ ضمن اینکه ویل، لابه‌لای روایت داستان سفرشان، ضمن واگویی‌ها و گفت‌وگوهایی خیالی با این و آن (گفت‌وگوهایی پیوسته که با خط‌تیره‌های نقل قول (-) از گفت‌وگوهای واقعی توی گیومه (« ») متمایز شده‌اند و بخش‌هایی از رمان را بیشتر به نمایشنامه شبیه می‌کنند) و تخیلاتِ خاصِ خودش، و نیز تشبیه‌ها و استعاره‌های خاص خودش به همراه نیش و کنایه‌های سیاسی - اجتماعی پراکنده‌اش به وضعیت آمریکا و جهان سوم و...، خاطرات دوستی‌شان را هم از دوران کودکی با هم و هم با جک مرور می‌کند و نقاط تاریک و روشن روابطشان را برای خواننده رو می‌کند تا نویسنده با این ترفندِ روایی حالتی چندوجهی به رمان دهد و، با عمق‌بخشی به روایت، اثر را از یک رمان سفرنامه‌ای صرف فراتر ببرد.

این رمان — دست‌کم تا اینجا، به‌غیراز فارسی — به دوازده زبان ترجمه شده است: فرانسوی، ایتالیایی، آلمانی، اسپانیایی، هلندی، پرتغالی، ترکیه‌ای، لهستانی، رومانیایی، دانمارکی، فنلاندی، تایلندی.

از اِگِرز، تا حالا رمان‌های زبانه‌های خشم، زیتون، هولوگرامی برای شاه، دایره و مجموعه داستان چطور گرسنه بودیم به فارسی منتشر شده است. ترجمه‌های دیگرِ مترجم کتاب حاضر از دیو اِگِرز هم یکی کتاب کوچک جیغ اساساً کارساز است (نشر مشکى، چاپ دوم ۱۳۹۳) است، دوازده داستان برگزیده از «داستان‌های مینیاتوری» نویسنده که طی سال‌های ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵ برای هفته‌نامه‌ی گاردین لندن نوشته است، و دیگری پنج داستان کوتاه از او که در مجموعه داستان فضاهایی برای عبور (کارگاه اتفاق، چاپ دوم ۱۳۹۹) به گردآوری، تنظیم و برگردان این مترجم منتشر شده است. ترجمه‌ی رُمان The Lifters هم که اِگِرز برای نوجوانان نوشته است به‌زودی در «نشر نو» منتشر خواهد شد.

اما ترجمه‌ی این رمان از روی ویراست اول آن (۲۰۰۲) انجام شد (که انتشاراتی که

خود نویسنده مؤسّسش بوده است در آمریکا منتشر کرد) و بعد که ویراست دوم آن (۲۰۰۳) به دستم رسید، ترجمه را با آن تطبیق دادم و تصمیم گرفتم مبنای ویراست دوم قرار دهم، ولی ضمناً هر عبارت و جمله یا پاراگراف از نظر مترجم مهمی که در ویراست اول بوده و از ویراست دوم حذف شده است مشخص کنم تا خواننده‌ی کنجکاوتر بتواند تا حدودی تغییرات ویراست دوم را نسبت به ویراست اول پیگیری کند و به روند ویرایش ساختاری - محتوایی یک کتاب در صنعت نشر آمریکا پی ببرد. امتیازِ حالا می‌بینید چه سرعتی داریم! برای ساخت فیلم سینمایی به کمپانی پراسس پُرِداکشنز فروخته شده است و قرار بوده میگوئل آرتتا، فیلمساز پورتوریکویی، فیلمی از آن بسازد که ظاهراً هنوز نساخته است. ضمن اینکه در سال ۲۰۱۴ هم قرار بوده دنیل رادکلیف، بازیگر سری فیلم‌های هری پاتر، در اقتباس سینمایی این رمان به کارگردانی پیتر سالت نقش «ویل» را بازی کند و حتی قرارداد هم بسته شده، که البته ظاهراً هنوز فیلم ساخته نشده است. اما پیش‌تر، با اقتباس از دورمان دیگر اِگِرز، هولوگرامی برای شاه و دایره، فیلم‌هایی ساخته شده است (به ترتیب در سال‌های ۲۰۱۶ و ۲۰۱۷، و هر دو با نقش‌آفرینی تام هَنکس).

پ. ط. - تابستان ۱۳۹۸

داشتم با هَند حرف می‌زدَم، یکی از دو رفیق شفیقم، همانی که هنوز زنده بود، و داشتیم برای رفتن نقشه می‌کشیدیم. آن موقع، روزهای خوب و هفته‌های خوبی در کار بود که وانمود می‌کردیم به هر صورت خیلی هم خوب بوده که جَک زندگی کرده، که زندگی اش، به همان صورت کوتاه‌شده هم، زندگی کاملی بوده است. آن روز از آن روزها نبود. من قدم می‌زدَم و هَند می‌دانست که دارم قدم می‌زنم و می‌دانست که قدم‌زدنم چه معنایی دارد. وقت‌هایی که حساب و کتاب می‌کردم یا نقشه می‌کشیدم، این طوری قدم می‌زدَم و بندانگشت‌هایم را توی هم می‌کردم و انگشت‌هایم را، آرام و بدون نظم خاصی، دَرَقی به صدا درمی‌آوردَم و از گوشه‌ی غربی آپارتمان راه می‌افتادم و در ورودی را قفل و باز می‌کردم و بعد به سمت شرق آپارتمان، به سمت در شیشه‌ای کشویی ایوان چوبی پشتی آپارتمان می‌رفتم و سریع باز می‌کردم و سرم را از آن بیرون می‌دادم و بعد دوباره می‌بستمش. هَند جیر جیر ملایم در را شنید که روی ریلش عقب و جلو شد، اما چیزی نگفت. هوا خیلی سرد بود و بعد از ظهر جمعه بود و من خانه بودم و پیژامه‌ی نوی آبی‌رنگِ فلانلم را پوشیده بودم که آن موقع بیشترِ روزها، چه توی خانه چه بیرون، می‌پوشیدم. یک پرنده‌ی احمقِ نگرانِ گَهی‌رنگِ بال‌بال زد آمد روی دان خوری بالای ایوان نشست و مخلوط دانه‌های بدترکیبی را که من همین‌جوری الکی آنجا ریخته بودم و اخیراً هم از این کار پشیمان شده بودم، خورد. این پرنده‌ها چندروز بعدش می‌مردند و من نه می‌خواستم شاهد پروازشان باشم و نه شاهد مرگشان. این ساختمان گاه و بی‌گاه و بی‌اینکه گرما منظم و یکنواخت به گوشه و کناره‌هایش برسد، گرم می‌شد و آپارتمان من که گوشه‌ی سمت چپِ عقبِ بالای ساختمان بود، به‌ندرت و هرازگاه از آن گرما می‌گرفت. جَک بیست‌وشش‌سالش بود و پنج ماه قبل مُرده بود و حالا هم من و هَند قرار بود مدتی از آنجا برویم. دو هفته قبل، از سه تا سایه در انباری در آکانومواک^۱ کتک مفصلی خورده بودم — واقعاً ربطی به جَک یا هر چیز دیگر نداشت، یا شاید هم داشت؛ شاید دورادور، هم‌زمان هم تقصیر جَک بود هم هَند — و باید مدتی از آنجا می‌رفتیم. روی صورتم و پشتم زخم‌ها پوسته کرده بودند و فرق سرم هم باد کرده بود، یک برآمدگی زبر و زمخت به‌شکل گلابی، و پولی داشتم که باید پخشش می‌کردم و برای همین بود که من و هَند

۱. Oconomowoc: شهری در ایالت ویسکانسین آمریکا.

باید می رفتیم. سرم کلیسای متروکی بود با سقفی پر از خفاش؛ ولی وقتی به رفتن فکر می کردم، از آن حال خراب درمی آمدم و سر حال می شدم.

هند پرسید: «کی؟»

گفتم: «یک هفته بعد.»

«هیفدهم؟»

«درسته.»

«هیفدهم همین ماه.»

«درسته.»

«وای خدا.»

«می تونی یه هفته مرخصی بگیری؟»

«نمی دونم.» هند این را گفت و بعد پرسید: «می تونم یه سؤال احمقانه ازت بکنم؟»

«چه سؤالی؟»

«چرا تابستون نریم؟»

«چرا نداره.»

«یا پاییز سال بعد؟»

«دست بردار.»

«چی؟»

گفتم: «اگه حالا بریم، من پولش رو می دم.» می دانستم هند بله را می گوید، چون پنج ماه بود نه نگفته بودیم. درخواست های دردسرسازی ازمان شده بود ولی نه نگفته بودیم.

و اضافه کردم: «تازه، تو به من مدیونی.»

«چی؟ برای... وای خدا. خیره خُب.»

«خوبه.»

پرسید: «یه بار دیگه بگو برای چه مدت؟»

پرسیدم: «تو چه مدت می تونی مرخصی بگیری؟»

«احتمالاً یه هفته.» می دانستم که این کار را می کند. اگر هم با مرخصی اش مخالفت می کردند کارش را ول می کرد. حالا که مسئول حراست کازینویی کنار

رودخانه ی زیر «تاق نما»^۱ بود برنامه ریزی و نظم کاری معقولی داشت، اما مدتی در دبیرستان مقام دوم شنا را در تمام ویسکانسین داشت و انتظارش این بود که این جور شهرت و افتخارها ادامه پیدا کند. هیچ وقت مثل آن موقع روی چیزی متمرکز نبود، و حالا یک آماتور بود که تجربه هایی داشت در مهندسی ضبط صدا، تجربه هایی در دزدگیر ماشین ها، و تجربه هایی هم در پیش بینی وضع هوا^۲ (که داستانی واقعی و طولانی ای دارد)، و تجربیاتی هم در نجاری — ما عملاً با هم روی یک پروژه ی عظیم تابستانی کار کرده بودیم، ایوانی برای عمارتی بزرگ شبیه نان زنجبیلی کنار دریاچه ی جنیوا — ولی هند، هروقت در کارش چیز یاد نمی گرفت یا هروقت که به هر صورتی و با هر تعریفی شأنش حفظ نمی شد، کارش را ول می کرد.^۳ گفتم: «پس یه هفته. هرکاری که بتونیم تو یه هفته بکنیم می کنیم.»

من در شیکاگو زندگی می کردم و هند در سنت لوئیس، اما هر دومان اهل میلوآکی یا همان حومه اش بودیم. آنجا به دنیا آمده بودیم، به فاصله ی سه ماه از هم، و باباهایمان با هم بولینگ بازی می کردند قبل از اولین باری که بابای من برود، قبل از اینکه بابای او درام زدن و بند شلوار بستن و جلیقه ی چرم پوشیدن را شروع کند. درباره ی پدرهامان با هم حرف نمی زدیم.

به شرکت های هواپیمایی ای که بلیت های یکسره با سفرهای نامحدود می فروختند تلفن کردیم. این بلیت ها امکان پروازهای نامحدود می دادند به شرطی که یکسره بروی و دور کره ی زمین را بگردی بدون اینکه برگردی. معمولاً دوازده ماه فرصت داری گردش را کامل کنی، اما ما باید یک هفته ای این کار را می کردیم. نفری ۳۰۰۰ دلار پول این بلیت ها بود، که در شرایط عادی و زمان های معقول و منطقی برای آدم هایی مثل ما خیلی سنگین بود، اما من حدود یک سال قبل پول بادآورده ای نصیبم شده بود که هم بابتش خوشحال بودم و هم دائماً آشفته و سردرگم. و حالا می خواستم از شرش، یا از شر بیشترش، خلاص شوم و اعتقاد داشتم پاک شدنم از آن پول صاف و شفاف می کند و این کار با سفری ناگهانی و برق آسا به دور دنیا ممکن می شود... واقعاً هم نمی دانم چرا ما این دو ایده را با هم ترکیب کردیم. فقط

۱. Gateway Arch: بنایی که در سال ۱۹۶۳ در سنت لوئیس آمریکا ساخته شد.

۲. weather future: پیش بینی وضع هوا برای مصرف کنندگان وسایل گرمایشی و سرمایشی.

۳. در ویراست اول، این جمله هم در انتهای پاراگراف آمده: «یا خودش این طور ادعا می کرد.»

فکر کردیم که یک بار یک هفته‌ای دور دنیا را بگردیم؛ از شیکاگو شروع کنیم و بهتر از همه اینکه اول بزیم برویم ساسکچوان^۱ و بعد مغولستان و بعد یمن و بعد روآندا و بعد هم ماداگاسکار — شاید این دو جای آخر با هم جابه‌جا می‌شدند — و بعدش هم سیبری و گرینلند و آخرش هم خانه. خلاص.

هَند گفت: «خوب سفری می‌شه.»

گفتم: «آره.»

«یه بار دیگه بگو قراره از سرِ چقدر پول خلاص بشیم؟»

«گمونم ۳۸۰۰۰ دلار.»

«پول بلیت‌ها رو هم حساب کردی؟»

«آره.»

«خب، پس عملاً چقدر پول رو می‌خوایم ببخشیم... ۴۳۲۰۰۰؟»

گفتم: «تقریباً همین قدر.»

«چطوری می‌خوای بَریش؟ اسکناس؟»

«چک مسافرتی.»

«اون وقت به کی بدیمش؟»

«هنوز نمی‌دونم. گمونم اونجا که برسیم، معلوم می‌شه.»

و اگر سفرمان را به سمت غرب ادامه می‌دادیم، زمانِ خیلی کمی از دست می‌رفت. شاید با پنج توقف سر راهمان، راحت می‌توانستیم یک هفته‌ای دور دنیا را بگردیم، و وقتی که مسیرمان دائم به سمت غرب بود و از منطقه‌های زمانی و قاچ‌های ساعتی در غرب می‌گذشتیم، ساعت‌های سپری شده هم عملاً انگار سپری نمی‌شدند. حساب کردیم از ساسکچوان که برویم مغولستان فقط دو یا سه ساعت را در حال پیمودن «مدار شمالگان» از دست می‌دهیم. این طوری در برابر گردش زمین مقاومت می‌کردیم و از غروب خورشید هم دور می‌ماندیم.

در هر روز از آن چهار روزی که باید پای تلفن برای سفر تصمیم‌گیری می‌کردیم، برنامه‌ی سفر هم تغییر می‌کرد: من به یک اطلس جیبی جلد سلفونی مراجعه می‌کردم و هَند در سنت لوئیس به کره‌ی زمینش که چیز خیلی بزرگی بود به اندازه‌ی

یک توپ پلاستیکی که تُند و دیوانه‌وار حول قطب‌هایش می‌چرخید — یک شب دیروقت، محکم به آن خورده بود و از آن به بعد دیگر نرم و روان نمی‌چرخید — و اتاق نشیمنش را اشغال کرده بود.

پس اول:

شیکاگو به ساسکچوان به مغولستان

مغولستان به قطر

قطر به یمن

یمن به ماداگاسکار

ماداگاسکار به روآندا

روآندا به سن فرانسیسکو به شیکاگو.

از این یکی خوشمان می‌آمد. اما مسیر خیلی گرمی بود و زیادی هم روی یک عرض جغرافیایی متمرکز بود. برنامه‌ی بعدی، با اصلاحات:

شیکاگو به سن فرانسیسکو به مغولستان

مغولستان به یمن

یمن به ماداگاسکار

ماداگاسکار به گرینلند

گرینلند به ساسکچوان

ساسکچوان به سن فرانسیسکو به شیکاگو.

مشکل گرما را حل کرده بودیم، اما از آن سر بام افتاده بودیم. باید تنوع بیشتری می‌دادیم، بیشتر جلو و عقب می‌رفتیم، بیشتر بالا و پایین می‌رفتیم، و در ضمن همیشه هم به سمت غرب حرکت می‌کردیم. سومین برنامه:

شیکاگو به سن فرانسیسکو به میکرونزی

میکرونزی به مغولستان

مغولستان به ماداگاسکار

ماداگاسکار به روآندا

روآندا به گرینلند

گرینلند به سن فرانسیسکو به شیکاگو.

۱. Saskatchewan: ایالتی در کانادا.

این برنامه همه چیز داشت. جذابیت سیاسی، چالش آب و هوایی. هرکدام، جداگانه در خانه، شروع کردیم به زیرورو کردن انواع و اقسام وبسایتها برای سر درآوردن از آن مکانها و فهرست کردن قیمت بلیتها و برنامههای زمانبندی.

هند زنگ زد.

«چی شده؟»

«بیچاره شدیم.»

برنامه‌ی زمانبندی مشکل داشت. مقصدهایمان را وارد کرده بود، اما هر زمان که سن فرانسیسکو را ترک می کردیم — باید سر راهمان از شیکاگو آنجا توقف می کردیم — چند ساعت بعد به مغولستان نمی رسیدیم، بلکه دو روز کوفتی بعد می رسیدیم!

«چطور ممکنه آخه؟»

هند گفت: «فهمیدم چی شد.»

«چی شد؟»

«می دونی جریان چیه؟»

«چیه؟»

«می دارمش به عهده‌ی تو.»

«بگو ببینم.»

«حاضری؟»

«لعنت به تو.»

گفت: «خط بین المللی زمان.»

«نه.»

«چرا.»

«خط بین المللی زمان!»

«بله.»

گفتم: «لعنت به خط بین المللی زمان!»

پرسید: «می تونیم از پیشش بریباییم؟»

«نمی دونم. یه بار دیگه بگو ببینم چه جور عمل می کنه؟»

«خب، نیوزلند، از نظر زمانی، دورترین نقطه‌ی جهانیه. سال نورو اول اونا می بینن.

این یعنی اگه ما از شیکاگو به سمت غرب سفر کنیم، از نظر صرفه جویی در زمان، داریم به بهترین شکل عمل می کنیم تا اینکه به نیوزلند برسیم. ولی به محض اینکه از اونجا بگذریم، یه روز می ریم جلو. یه روز کامل می ریم جلو.»

«یه روز کامل رو از دست می دیم.»

«اگه چهارشنبه حرکت کنیم، جمعه می رسیم.»

گفتم: «پس به سمت غرب رفتن کمکی بهمون نمی کنه.»

«نه زیاد. در واقع، اصلاً کمکی نمی کنه.»

به نمایندگی یک شرکت هواپیمایی تلفن کردیم. زنه خیال کرد ما از آن بی شعورهاییم. گفت اگر می خواهیم یک هفته‌ای دور دنیا را بگردیم، هفتاد درصد سفرمان را روی هوا خواهیم بود. حتی اگر هم دنبال خورشید می رفتیم، باز هم ساعت‌هایی را بالای اقیانوس آرام هدر می دادیم.

هند گفت: «باید بریم سمت شرق.»

گفتم: «شاید اول بریم شرق، بعد غرب.»

«نمی تونیم. برای اینکه اون بلیته رو بگیریم، باید همون یه مسیر رو بگیریم بریم.» برنامه‌ی بعدی:

شیکاگو به نیویورک به گرینلند

گرینلند به رواندا

رواندا به ماداگاسکار

ماداگاسکار به مغولستان

مغولستان به ساسکچوان

ساسکچوان به نیویورک به شیکاگو.

گفتم: «ولی برای هر پرواز زمان از دست می دیم. این طوری، اصولاً هر پرواز دوبرابر زمان می گیره.»

«آه. راست می گی.»

«شاید باید مقصدهامون رو کم کنیم، برسونیم به چهار. یا اینکه کوتاه ترشون کنیم.»

هند گفت: «گندش بزَن. یه هفته‌ی کامل وقت داریم و مجبوریم مغولستان رو حذف کنیم. این هواپیماهای لعنتی زیادی گُند می رن. از کی هواپیماها این قدر گُند شدن؟»

بعدی:

شیکاگو به نیویورک به گرینلند

گرینلند به رواندا

رواندا به ماداگاسکار

ماداگاسکار به قطر

قطر به یمن

یمن به لس آنجلس به شیکاگو.

اما از گرینلند به رواندا پروازی در کار نبود. یا از رواندا به ماداگاسکار.

گفتم: «مزخرفه.»

«می دونم، می دونم.»

یا از ماداگاسکار به قطر. یک پرواز از ساسکچوان به نیویورک بود. و یکی هم از مغولستان به ساسکچوان. اما از گرینلند به رواندا پروازی نبود. شاکای شده بودیم.

آخر چرا پروازی از گرینلند به رواندا نبود؟ تقریباً همه پروازها، حتی از رواندا به ماداگاسکار، باید از جاهایی مثل پاریس یا لندن می گذشتند. ما نمی خواستیم پاریس یا لندن برویم. یا پکن، که می خواستند سر راهشان به مغولستان آنجا توقف کنند.

هَند گفت: «مثل قرون وسطاست.»

گفتم: «نمی دونم.»

باید دوباره از ش کم می کردیم. از نو شروع کردیم.

هَند گفت: «بیا فقط راه بیفتیم بریم. بلیت گندهه رو می گیریم، بعد که داریم

می ریم تصمیم می گیریم. مجبور نیستیم همه اش رو از حالا برنامه ریزی کنیم.»

گفتم: «خوبه.»

ولی نه. شرکت هواپیمایی اصرار داشت بداند که در مسیرمان دقیقاً می خواهیم از کدام فرودگاهها بگذریم. لازم نبود تاریخ یا زمان دقیق به آن ها بدهیم، ولی باید مقصدها مان را می دانستند تا بتوانند مالیات ها را محاسبه کنند.

هَند گفت: «مالیات ها؟»

«نمی دونستم می تونن همچین کاری بکنن.»

تصمیم گرفتیم از خیر بلیت های از پیش برنامه ریزی شده ای دور دنیا بگذریم.

از مغولستان شروع می کردیم و از آنجا به راهمان ادامه می دادیم. به مقصدمان می رسیدیم و بعد وقتی آماده حرکت بودیم می رفتیم فرودگاه. یا بهتر از آن اینکه، می رسیدیم و وقتی هنوز در فرودگاه بودیم، بلیت هایمان را می گرفتیم. این برنامه ی تازه به نظر خوب بود. به هر حال، با ایده ی کلی مان هم جورتر بود؛ اینکه بی وقفه در حرکت باشیم، اینکه هر هوس و انگیزه ی ناگهانی یا شاید همه ی انگیزه ها و هوس ها را در نظر بگیریم. وقتی مغولستان بودیم، می دیدیم چه هواپیماهایی پرواز می کنند و با یکی شان می رفتیم. حساب کردیم دیدیم خیلی هم گران تر نمی شود. چقدر تمام می شد؟ نمی دانستیم. تنها چیزی که نیاز داشتیم این بود که یک هفته ای دور دنیا را بگردم، یک زمانی از سفر، از مغولستان هم بگذرم و هشت روز بعدش برای یک مراسم عروسی در مکزیکوسیتی باشم. یکی از دوست های دبیرستانمان به اسم جَف داشت با لوبه عروسی می کرد که فقط خود جَف گواد صدایش می زد و خانواده اش در کورناواکا^۱ زندگی می کردند. بهم گفته بودند عروسی خیلی مفصل و مجللی خواهد بود.

هَند گفت: «تو دعوت شدی؟»

گفتم: «تو نشدی؟»

نمی دانم چرا هَند دعوت نشده بود. می توانستم با خودم ببرمش؟ احتمالاً نه. قبلاً یک بار سر عروسی یک دوست دیگر در کولامپس^۲ این کار را کرده بودیم — فکر کرده بودیم شاید آدرس هَند را نداشته اند و برای همین هم من با خودم برده بودم — و به محض اینکه رسیدیم، فهمیدیم که چرا هَند را از همان اول تحویل نگرفتند. هَند بلوند و قدبلند و چشم سیاه بود — گمانم اگر شما بودید می گفتید چشم گاوی — و محبوب زن ها و، خوب یا بد، اشتیاقی همیشگی داشت که تورش را دست و دل بازانه همه جا پهن کند، از علم و دانش گرفته تا حتی حساس ترین و ساده دل ترین زن ها. برای همین هم با خیلی ها رابطه برقرار کرده بود، از جمله شیلا خواهر عروس که رمانتیک بود و سینه های بزرگی داشت، که عاقبت خوشی هم نداشت و هَند که هرکاری اش هم بکنید هَند است، نسبت شیلا و عروس را پاک

۱. Cuernavaca: شهری در مکزیک.

۲. Columbus: شهری در ایالت آهایوی آمریکا.

فراموش کرده بود و برای همین هم عروسی ناجوری از کار درآمد، پر از افتضاح و اشتباه. آن موقع تقصیر من هم بود، و همیشه و هر بار، به طرز عجیب و غریبی، ترکیب شهوت هُند — به زن ها، به رمز و رازها و دسیسه ها و سفرهای فضایی^{۱*} — و حماقت شدید و محض حیوانی اش ناگزیر ما را به مسیر ویرانی و تباهی می کشاند.

حالا ما واقعاً مجبور بودیم دُور دنیا را بگردیم؟ به این نتیجه رسیدیم که مجبور نیستیم. در عرضِ شش روز، شش روز و نیم، هر چه را که می توانستیم می دیدیم و بعد می رفتیم خانه. هنوز نمی دانستیم دقیقاً باید از کجا شروع کنیم — از قطر بدمان نمی آمد — ولی هُند می دانست کجا باید تمام کنیم.

گفت: «قاهره» و سیلابِ آخر^۲ را از تونل دراز و باریکِ نفسش بیرون داد، با «ه» ای سرشار از اندوه و امید.
«چرا؟»

گفت: «سفرمون رو بالای خوفو^۳ تموم می کنیم.»

«مگه هنوز می دارن از اهرام بری بالا؟»

«صبح زود یا غروب به به نگهبون رشوه می دیم. درباره اش خوندم. تو جیزه همه رو می شه با پول خرید.»

گفتم: «باشه، که این طور. با اهرام مصر تموم می کنیم.»

هُند تقریباً به حالت نجوا گفت: «وای پسر، من همیشه آرزو داشتم برم خوفو. باورم نمی شه.»

به کتی و امبت تلفن زدم، دوست دوران دبیرستان مادرم که مسئول یک آژانس مسافرتی بود، و اسمش منشأ صد تا تماس از مزاحم تلفنی ها^۴. او و مادرم در فورت کالینز در ایالت کولورادو بزرگ شده بودند، که من هیچ وقت ندیده ام اما همیشه با برج و بارویی واقعی^۵ تصورش کرده ام که از الوار همان منطقه ساخته شده است و

۱. در ویراست اول، این عبارت هم آمده: «، و به طور کلی، به دنیا»

۲. ro در انگلیسی سیلاب آخر Cairo (قاهره) است.

۳. Cheops: یکی از اهرام مصر در شهر جیزه.

۴. دیکته و تلفظ Wombat شباهت زیادی به wombat دارد که نوعی پستاندار استرالیایی شبیه خرس است.

۵. Fort در انگلیسی به معنای دژ و قلعه است.

هنوز کاوشگرها را از بومی ها جدا می کند. حالا کتی و امبت در هاوایی زندگی می کرد که از قرار معلوم صاحبان همه ی آژانس های مسافرتی مهم، ساکن آنجا بودند. بعد از شنیدن نقشه ی ما، او هم فکر کرد از آن بی شعورها هستیم، البته از آن بی شعورهای بحال، و برایمان جا رزرو کرد: دو پرواز یکسره از قاهره، که بعدش هُند از نیویورک به سنت لوئیس می رفت و من به مکزیکو سیتی.

باید حساب می کردیم از کجا شروع کنیم. هُند دوباره تلفن کرد.

«ما خیلی خریم.»

«چی؟»

گفت: «ویزا.»

«ا.»

دوباره گفت: «ویزا.» این بار با نفرت.

«لعنتی.»

نصف مقصد هایمان از دُور خارج شدند. ساسکچوان مشکلی نداشت اما رواندا و یمن ویزا می خواستند. واقعاً بین پاسپورت و ویزا چه تفاوتی بود؟ دقیق نمی دانستم، اما این را می دانستم که باید منتظر می ماندیم — سه روز، یک هفته — و ما این زمان را نداشتیم. مغولستان هم ویزا می خواست. قطر هم با آن پُز و ادای مغرورانه ی مضحک کشوری به شکل و اندازه ی یک انگشت شست، ویزایی می خواست که کار بررسی اش یک هفته طول می کشید. فقط سه روز تا روزی که هُند از سر کارش مرخصی گرفته بود وقت داشتیم.

هُند دوباره تلفن کرد. «گرینلند ویزا نمی خواد.»

گفتم: «خوبه. از همون گرینلند شروع می کنیم.»

بلیت ها خیلی ارزان بودند، حدود ۴۰۰ دلار برای هر نفر از فرودگاه اُهر^۱. زن خط هوایی گرینلند ایر گفت این ها نرخ های زمستانی اند. درخواست دادیم و آماده شدیم. هُند جمعه با ماشین از سنت لوئیس می آمد و یکشنبه می رفتیم سمت شهری که توی دیکشنری یا اطلس پیدایش نمی کردیم. پروازمان اول در اُتاوا^۲ توقف

۱. O'Hare: فرودگاه شیکاگو.

۲. Ottawa: پایتخت کانادا.

می‌کرد و بعد در ایکالوئیت^۱ — در جزیره‌ی بَین — و بعدش حوالی نصفه‌شب در کانگِرولسوناک^۲ زمین می‌نشست. توافق کردیم که نفری یک ساک بیشتر برداریم تا نه لازم باشد چمدانی بازرسی شود، نه منتظر بمانیم یا چیزی را گم کنیم. هر دو کوله‌های کوچک برداشتیم، نه از آن کوله‌پشتی‌های حرفه‌ای مسافرتی، از آن استانداردهایش که برای کتاب و حوله‌ی کنار ساحل‌اند.

هَند پرسید: «پالتو؟»

گفتم: «نه، چند لایه لباس می‌پوشیم.»

سرماي آن ژانویه در شیکاگو سرمای اساسی بود، جاندار و وحشی؛ برای همین هم هر چه را می‌خواستیم ببریم تنمان می‌کردیم و راهی فرودگاه می‌شدیم. لباس‌های ارزان دورریختنی می‌پوشیدیم تا اگر توانستیم به ماداگاسکار برسیم لباس‌های سنگین‌تر را دور بیندازیم و بعد با تی‌شرت و کوله‌های خالی راهی قاهره شویم.

هَند گفت: «خب، حالا مطمئنی پول همه‌ی اینا رو می‌خوای بدی؟»

«بله، می‌خوام همه‌اش خرج بشه.»

«پس مطمئنی.»

«مطمئنم.»

«برای اینکه من نمی‌خوام این کار رو بکنی چون حس مزخرفِ تطهیر و پاک‌سازی بهت دست داده. این حس هیچ ربطی به هیچ چیزی نداره...»

«نه، نداره.»

«خوبه.»

«فردا می‌بینمت.»

سر حال و سرمست، گوشی را گذاشتم و خودم را به دیوار کوباندم و بعد ادای این را درآوردم که برق من را گرفته. وقتی خیلی خوشحالم، این کار را می‌کنم.

شنبه باید «مو» و «تور» دوقلوهای پسر خاله‌ام جری را نگه می‌داشتم که دختر بچه‌های هشت‌ساله بودند. جری تنها فامیلی بود که در شیکاگو داشتیم. مامانم برای ازدواج با

بابام کولورادو را ترک کرده بود، و پدر و مادرش را که حالا مرده بودند، و سه خواهر و چهار برادرش را که همه‌شان ساکن فورت کالینز یا اطرافش بودند، گذاشته بود و رفته بود. و حالا که تامی — برادر شش سال بزرگ‌تر از من، با گاراژ و سیبلی که داشت — بزرگ شده بود، مامانم رفته بود ممفیس^۱ تا نزدیکِ دوستان قدیمی‌اش باشد و در کلاس‌های مردم‌شناسی شرکت کند. جری، پسر خاله تری‌ام بود، سومین بچه از پنج بچه‌ی خاله‌ام، و اولین وکیل در خانواده که عکسش را در دفترهای راهنمای مشاغل چاپ می‌کردند و با ملورا ازدواج کرده بود که جثه‌ی ریزش که جثه‌ی پرسی چهارده‌ساله بود، خشکی و جدیتش را — فقط به حالت پیچ‌پیچ حرف می‌زد — نقش برآب می‌کرد.

جری و ملورا می‌دانستند که من همیشه همان دوروبرها در دسترسم؛ این بود که با پیشنهادم موافقت کردند و من و هَند مو و تور را با خودمان بردیم برای خرید لباس و خرت‌وپرت‌های دیگر. زن حساس جری متنفر بود از اسم‌هایی که روی دخترهایش گذاشته بودم، اما من هم بنا نبود که دو بچه‌ی هشت‌ساله‌ی بی‌قرار را که یک‌بند حرف می‌زدند و دوست داشتند جلو‌جلو در پیاده‌روها بدونند و عین خیالشان هم نبود که گم و گور شوند، به اسم‌های لعنتیِ پرسیفونه و پنه‌لوپه صدا کنم.

ملورا بوقی زد و دوقلوها را از ماشین پیاده کرد. جلوی در ساختمانم به هم رسیدیم. قبلاً سه بار هَند را دیده بودند اما او را یادشان نمی‌آمد.

مو که توی پالتوی صورتی پُف‌دارش گم شده بود به من گفت: «تیپت بد هم نیست ها.» زیپش را چندسانتی پایین کشیدم و نفس راحتی کشید.

گفتم: «داره بهتر می‌شه.»

تور اضافه کرد: «حالا چشمات آبی شده.» ولی چشم‌های من همیشه قهوه‌ای بوده و هنوز هم قهوه‌ای است. به‌سمتم آمد و جلوی زانو زد. دماغم را لمس کرد که خط خمیده‌ی قرمزرنگی روی تیغه‌اش بود، و گفت: «این هم جدیده.»

مو گفت: «این که قبلاً هم بود، خُله!»

تور گفت: «نبود.»

سعی کردم برقرار کنم: «بود. ولی الان تیره‌تر شده. هر دوتون درست می‌گین.»

۱. Memphis: شهری در ایالت تِنسی آمریکا.

۱. Iqaluit: شهری در کانادا.

۲. Kangerlussuaq: شهری در گرینلند.



..... برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.